

زمستان

مهدي اخوان ثالث



ناشر نسخه الكترونيك :

www.zoon.ir

یاد

هرگز فراموشم نخواهد گشت ، هرگز
آن شب که عالم عالم لطف و صفا بود
من بودم و توران و هستی لذتی داشت
وز شوق چشمک می زد و رویش به ما بود
ماه از خلال ابرهای پاره پاره
چون آخرین شبهای شهرپور صفا داشت
آن شب که بود از اولین شبهای مرداد
بودیم ما بر تپه ای کوتاه و خکی
در خلوتی از باغهای احمد آباد
هرگز فراموشم نخواهد گشت ، هرگز
پیراهنی سربی که از آن دستمالی
دزدیده بودم چون کبوترها به تن داشت
از بیشه های سبز گیلان حرف می زد
آرامش صبح سعادت در سخن داشت
آن شب که عالم عالم لطف و صفا بود
گاهی سکوتی بود ، گاهی گفت و گویی
با لحن محبوبانه ، قولی ، یا قراری
گاهی لبی گستاخ ، یا دستی گنهکار
در شهر زلفی شبروی می کرد ، آری
من بودم و توران و هستی لذتی داشت
آرامشی خوش بود ، چون آرامش صلح
آن خلوت شیرین و اندک ماجرا را
روشنگران آسمان بودند ، لیکن
بیش از حریفان زهره می پایید ما را
وز شوق چشمک می زد و رویش به ما بود
آن خلوت از ما نیز خالی گشت ، اما
بعد از غروب زهره ، وین حالی دگر داشت
او در کناری خفت ، من هم در کناری
در خواب هم گویا به سوی ما نظر داشت
ماه از خلال ابرهای پاره پاره

نغمه ی همدرد

اینه ی خورشید از آن اوج بلند
شب رسید از ره و آن اینه ی خرد شده
شد پرکنده و در دامن افلک نشست
تشنه ام امشب ، اگر باز خیال لب تو
خواب تفرستد و از راه سراپم نبرد
کاش از عمر شبی تا به سحر چون مهتاب
شبم زلف تو را نوشم و خوابم نبرد
روح من در گرو زمزمه ای شیرین است
من دگر نیستم ، ای خواب برو ، حلقه مزین
این سکوتی که تو را می طلبد نیست عمیق
وه که غافل شده ای از دل غوغایی من
می رسد نغمه ای از دور به گوشم ، ای خواب
مکن ، این نغمه ی جادو را خاموش مکن
زلف چون دوش ، رها تا به سر دوش مکن
ای مه امروز پریشان ترم از دوش مکن
در هیاهوی شب غمزده با اخترکان
سیل از راه دراز آمده را همهمه ای ست
برو ای خواب ، برو عیش مرا تیره مکن
خاطرم دستخوش زیر و بم زمزمه ای ست
چشم بر دامن البرز سیه دوخته ام
روح من منتظر آمدن مرغ شب است
عشق در پنجه ی غم قلب مرا می فشرد
با تو ای خواب ، نبرد من و دل زینت سبب است

مرغ شب آمد و در لانه ی تاریک خزید
نغمه اش را به دلم هدیه کند بال نسیم
آه ... بگذار که داغ دل من تازه شود
روح را نغمه ی همدرد فتوحی ست عظیم

ارمغان فرشته

با نوازشهای لحن مرغکی بیدار دل
بامدادان دور شد از چشم من جادوی خواب
چون گشودم چشم ، دیدم از میان ابرها
برف زرین بارد از گیسوی گلگون ، آفتاب
جوی خندان بود و من در اشک شوقش گرم گرم
گرد شب را شستم از رخسار و جانم تازه شد
شانه در گیسوی من کوشید با آثار خواب
وز کشکشهاش طرح گیسوانم تازه شد
سایه روشن بود روی گیتی از خورشید و ابر
ابر ها مانند مرغانی که هر دم می پرند
بر زمین خسسبیده نقش شاخهای بید بن
گاه محو و گاه رنگین لیک با قدی بلند
بره ها با هم سرود صبحدم خواندند و نیست
جز : کجایی مادر گمگشته ؟ قصدی ز آن سرود
لک لک همسایه بالا زد سر و غلیان کشید
جفت او در آشیان خفته ست بر آن شاخ تود
آن نشاط انگیز روح شادمان بامداد
چون محبت با جفا آمیخت در غمهای من
حزن شیرینی که هم درد است و هم درمان درد

سایه افکن شد به روح آسمان پیمای من
خنده کردم بر جبین صبح با قلبی حزین
خنده ای ، اما پریشان خنده ای بی اختیار
خیره در سیمای شیرین فلک نام تو را
بر زبان آوردم تابنده مه ، جانانه یار
ناگهان در پرنیان ابرها باغی شکفت
وز میان باغ پیدا شد جمالی تابنک
آمد از آن غرفه ی زیبای نورانی فرود
چون فرشته ، آسمانی پیکری پر نور و پک
در کنار جوی ، با رویی درخشان ایستاد
وز نگاهی روح تاریک مراتابنده کرد
سجده بردم قامتش را لیک قلبم می تپید
دیدمش کاهسته بر محجوبی من خنده کرد
من نگفتم : کیستی ؟ زیرا زبان در کام من
از شکوه جلوه اش حرفی نمی یارست گفت
شاید او رمز نگاهم را به خود تعبیر کرد
کز لبش باعطر مستی آوری این گل شکفت
ای جوان ، چشمان تو می پرسد از من کیستی
من به این پرسان محزون تو می گویم جواب
من خدای ذوق و موسیقی خدای شعر و عشق
من خدای روشنیها من خدای آفتاب
از میان ابرهای خسته این امواج نور
نیزه های تیرگی پیر ای زرین من است
خسته خاطر عاشقان هستی از کف داده را
هدیه آوردن ز شهر عشق ، ایین من است
نک برایت هدیه ای آورده ام از شهر عشق
تا که همراز تو باشد در غم شبهای هجر
ساحلی باشد منزله تا که درج خاطرش
گوهر اندوزد ز غمهای تو در دریای هجر
اینک این پکیزه تن مرغک ، ره آورد من است
پیکری دارد چو روحم پک و چون مویم سپید
این همان مرغ است کاندرا ماورای آسمان
بال بر فرق خدای حسن و گلها گسترد
بنگر ای جانانه توران تا که بر رخسار من
اشکهای من خبرداری کنند از ماجرا
دیدم آن مرغک چو منقار کبود از هم گشود
می ستاید عشق محجوب من و حسن تو را

خفته

آمد به سوی شهر از آن دور دورها
آشفته حال باد سحرخیز فرودین
گفتی کسی به عمد بر آشفت خکدان
زان دامنی که باد کشیدیش بر زمین
شب همچو زهد شیخ گرفتار وسوسه
روز از نهاد چرخ چو شیطان شتاب کن
همچون تبسمی که کند دختری عقیف
بنیاد زهد و خانه ی تقوا خراب کن
آن اختران چو لشکریان گریخته
هر یک به جد و جهد پی استتار خویش
افشانده موی دخترکی ارمنی به روی
فرمانروا نه عدل ، نه بیداد ، گرگ و میش
سوسو کنان به طول خیابان چراغها
بر تاج تابنک ستونهای مستقیم
چون موج باده پشت بلورین ایغها
یا رقص لاله زار به همراهی نسیم
آمد مرا به گوش غریبوی که می کشید
نقاره با تغنی منحوس و دلخراش
ناقوس شوم مرده دلان است ، کز لحد
سر بر کشیده اند به انگیزه ی معاش
توأم به این سرود پر ابهام مذهبی
در آسمان تیره نعیب غرابها
گفتی ز بس خروش که می آمدم به گوش
غلطان شدند از بر البرز آبها
من در بغل گرفته کتابی چو جان عزیز
شوریده مو به جانب صحرا قدم زنان
از شهر و اهل شهر به تعجیل در گریز

بر هم نهاده چشم ز توفان تیره جان
بر هم نهاده چشم و روان ، دستها بهجیب
وز فرط گرد و خک به گردم حصارها
ناگه گرفت راه مرا پیکری نحیف
چون سنگ کوه ، در قدم چشمه سارها
دیدم به پای کاخ رفیعی که قبه اش
راحت غنوده به دامان کهکشان
خوابیده مرد زار و فقیری که جبه اش
غربال بود و هادی غمهای بیکران
کاخ قشنگ ، مظهر بیدادهای شوم
مهتاب رنگ و دلکش و جان پرور و رفیع
مردی اسیر دوزخ این کهنه مرز و بوم
چون بره ای که گم شده از گله ای وسیع
از کاخ رفته قهقهه ی شوق تا فلک
چون خنده های باده ز حلقوم کوزه ها
وان ناله های خفته کمک می کند به شک
کاین صوت مرد نیست که آه عجوزه ها
تعبیر آه و قهقهه خاطر نشان کند
مفهوم بی عدالتی و نیش و نوش را
وین پرده ی فصیح مجسم عیان کند
دنیای ظلم و جور سباع و وحوش را
آن یک به فوق مسکنت از ظلم و جور این
این یک به تخت مقدرت از دسترنج آن
این با سرور و شادی و عیش و طرب قرین
و آن با عذاب و ذلت و اندوه توأمان
گفتم به روح خفته ی آن مرد بی خبر
تا کی تو خفته ای ؟ بنگر آفتاب زد
بر خیز و مرد باش ، ولیکن حذر ، حذر
زنهار ، بی گذار نباید به آب زد
همدرد من ! عزیز من ! ای مرد بینوا
آخر تو نیز زنده ای ، این خواب جهل چیست
مرد نبرد باش که در این کهن سرا
کاری محال در بر مرد نبرد نیست
زنهار ، خواب غفلت و بیچارگی بس است
هنگام کوشش است اگر چشم وا کنی
تا کی به انتظار قیامت توان نشست
برخیز تا هزار قیامت به پا کنی

بی سنگر

در هوای گرفته ی پاییز
وقت بدرود شب ، طلوع سحر
پيله اش را شكافت پروانه
آمد از دخمه ی سپاه به در
بالها را به شوق بر هم زد
از نشاط تنفس آزاد
با نگاهی حرصی و آشفته
همره آرزو به راه افتاد
نقش رخسار بامداد هنوز
بود پر سایه از سپاهی سرد
داشت نقاش خسته از پستو
کاسه ی رنگ زرد می آورد
رد شد از دشت صبح پروانه
با نگاهی حرصی و آشفته
دید در پيله زار دنیایی
چشم باز و بصیرت خفته
ای ! پروانگک ! روی به کجا ؟
آمد از پيله زار آوایی
باد سرد خزان سپه کندت
چه جنونی ، چه فکر بیجایی

فصل پروانه نیست فصل خزان
نیم پروانه کرمکی گفتا
لااقل باش تا بهار اید
لااقل باش ... محو شد آوا
رد شد از دشت صبح پروانه
به چمنزار نیمروز رسید
شهر پروانه های زرین بال
نور جریان پشت بر خورشید
اوه ، به به غریب پروانه
از کجایی تو با چنین خط و خال ؟
شهر عشاق روشنی اینجاست
شهر پروانه های زرین بال
نه غریب من ، آشنا هستم
از شبستان شعر آمده ام
خسته از پيله های مسخ شده
از سیه دخمه ام برون زده ام
همرهم آرزو ، به کلبه ی شعر
آردها بیخت ، پر وزن آویخت
بافته از دل و تنیده ز جان
خاطرم نقش حله ها انگیخت
از شبستان شعر پارینه
من همان طفل ارغنون سازم
ارغنون ناله های روح من است
دردنک است و وحشی آوازم
اینک از راه دور آمده ام
آرزومند آرزوی دگر
در دلم خفته نغمه های حزین
از تمنای رنگ و بوی دگر
اوه ، فرزند راه دور ! بیا
هر چه داری تو آرزوی اینجاست
بر چمنها نشست ، پروانه
گفت : به به چه تازه و زیباست
روزها رفت و روزها آمد
بود پروانه گرم لذت و گشت
روزهایی چه روزهای خوشی
در چمنزار نیمروز گذشت
تا شبی دید آرزوهایش
همه دلمرده اند و افسرده
گریه هاشان دروغ و بی معنی ست

خنده هاشان غریب و پژمرده
گفت با خود که نیست وقت درنگ
این گلستان دگر نه جای من است
من نه مرد دروغ و تزویرم
هر چه هست از هوای این چمن است
بشنید این سخن پرستویی
داستانش به آفتاب بگفت
غم پروانه آفتابی شد
روزها رفت و او نه خورد و نه خفت
آفتاب بلند عالمگیر
من دگر زین حجاب دلزده ام
دوست دارم پرستویی باشم
که ز پروانگی کسل شده ام
عصر تنگی که نقشبند غروب
سایه می زد به چهره ای روشن
می پرید از چمن پرستویی
آه ... بدرود ، ای شکفته چمن
بالها را به شوق بر هم زد
از نشاط تنفس آزاد
با نگاهی حریص و آشفته
همراه آرزو به راه افتاد
به کجا می روی ؟ پرستوی خرد
از چمنزار آمد این آوا
لااقل باش تا بیاید صبح
لااقل باش ... محو گشت صدا
از چمنزار نیمروز پرید
همره آرزو پرستویی
در غبار غروب دوداندود
دید از دور برج و بارویی
سایه خیسانده در سواحل شب
کهنه برجی بلند و دودزده
برج متروک دیر سال ، عبوس
با نقوشی علیل و مسخ شده
برجبان پیرکی سیاه جبین
در سه کنجی نشسته مست غرور
و به گرد اندرش ستایشگر
دو سه نو پا حریف پر شر و شور
بر جدار هزار رخنه ی برج
خفته بس نقش با خطوط زمخت

حاصل عمر چند افسونگر
میوه ی رنج چند شاخه ی لخت
گاه غمگین نگاه معصومی
از ورم کرده چشم حیرانی
گاه بر پرده ای غبار آلود
طرح گنگی ز داس دهقانی
رهگذر بر دهان برج نشست
گفت : وه ، این چه برج تاریکی ست
در پس پرده های نه تویش
آن نگاه شراره بار از کیست ؟
صف ظلمت فشرده تر می گشت
دره ی شب عمیق تر می شد
آسمان با هزار چشم حسود
در نظارت دقیق تر می شد
هی ! که هستی ؟ سکوت برج شکست
هی ! که هستی ؟ پرنده ی مغموم
مرغ سقاییکی ؟ پرستویی ؟
بانگ زد بر جبان در آن شب شوم
برج ما برج پرده داران است
همه کس را به برج ما ره نیست
چه شد اینجا گذارت افتاده ست ؟
سرگذشت تو چیست ؟ نام تو چیست ؟
از شبستان شعر آمده ام
من سخن پیشه ام ، سخنگویم
مرغکی راه جوی و رهگذرم
مرغ سقایکم ، پرستویم
مرغ سقایکم چو می خوانم
تشنگان را به آب و دانه ی خویش
و پرستویم آن زمان که کنم
عمر در کار آشیانه ی خویش
دانم این را که در جوار شما
کشتزاری ست با هزار عطش
آمدم کز شما بیاموزم
که چه سان ریزم آب بر آتش
آمدم با هزار امید بزرگ
و همین جام خرد و کوچک خویش
آمدم تا ازین مصب عظیم
راه دریای تشنه گیرم پیش
برج ما جای ایان تو نیست

گفت آن نغمه ساز نو پایک
تشنگان را بخار باید داد
دور شو دور ، مرغ سقاییک
صبحدم کشتزار عطشان دید
در کنارش افتاده پیکر غم
در به منقار مرغ سقاییک
برگ سبزی لطیف ، پر شبنم
رفته در خواب ، خواب جاویدان
وقت بدرود شب ، طلوع سحر
با تفنگی کبود و گرد آلود
رهگذر ، جنگجوی بی سنگر

شعر

چون پرنده ای که سحر
با تکانده حوصله اش
می پرد ز لانه ی خویش
با نگاه پر عطشی
می رود برون شاعر
صبحدم ز خانه ی خویش
در رهش ، گذرگاهش
هر جمال و جلوه که نیست
یا که هست ، می نگرد
آن شکسته پیر گدا

و آن دونده آب کدر
وان کبوتری که پرد
در رهش گذرگاهش
هر خروش و ناله که هست
یا که نیست ، می شنود
ز آن صغیر دکه به دست
و آن فقیر طالع بین
و آن سگ سیه که دود
ز آنچه ها که دید و شنید
پرتوی عجولانه
در دلش گذارد رنگ
گاه از آنچه می بیند
چون نگاه دویانه
دور ماند صد فرسنگ
چون عقاب گردون گرد
صید خود در اوج اثیر
جوید و نمی جوید
یا بسان اینه ای
ز آن نقوش زود گذر
گوید و نمی گوید
با تبسمی مغرور
ناگهان به خویش اید
ز آنچه دید یا که شنود
در دلش فتد نوری
وین جوانه ی شعر است
نطفه ای غبار آلود
قلب او به جوش اید
سینه اش کند تنگی
ز آتشی گدازنده
ارغنون روحش را
سخت در خروش آرد
یک نهان نوازنده
زندگی به او داده است
با سپارشی رنگین
پرتوی ز الهامی
شاعر پریشانگرد
راه خانه گیرد پیش
با سریع تر گامی
باید او کند کاری

کز جرقه ای کم عمر
شعله ای برقصاند
وز نگاه آن شعله
یا کند تنی را گرم
یا دلی را بسوزاند
تا قلم به کف گیرد
خورد و خواب و آسایش
می شود فراموشش
افکند فرشته ی شعر
سایه بر سر چشمش
پرده بر در گوشش
نامه ها سیه گردد
خامه ها فرو خشکد
شمعها فرو میرد
نقشها برانگیزد
تا خیال رنگینی
نقیش شعر بپذیرد
می زند بر آن سایه
از ملال یک پاییز
از غروب یک لبخند
انتظار یک مادر
افتخار یک مصلوب
اعتماد یک سوگند
روشنیش می بخشد
با تبسم اشکی
یا فروغ پیغامی
پرده می کشد بر آن
از حجاب تشبیهی
یا غبار ایهامی
و آن جرقه ی کم عمر
شعله ای شود رقصان
در خلال بس دفتر
تا که بیندش رخسار؟
تا چه باشدش مقدار؟
تا چه ایدش بر سر؟

سترون

سیاهی از درون کاهدود پشت دریاها
بر آمد ، با نگاهی حيله گر ، با اشکی آویزان
به دنبالش سیاهیهای دیگر آمده اند از راه
بگستردند بر صحرای عطشان قیرگون دامان
سیاهی گفت

اینک من ، بهین فرزند دریاها
شما را ، ای گروه تشنگان ، سیراب خواهم کرد
چه لذت بخش و مطبوع است مهتاب پس از باران
پس از باران جهان را غرقه در مهتاب خواهم کرد
بپوشد هر درختی میوه اش را در پناه من
ز خورشیدی که دایم می مکد خون و طراوت را
نبینم ... وای ... این شاخک چه بی جان است و پژمرده
سیاهی با چنین افسون مسلط گشت بر صحرا
زبردستی که دایم می مکد خون و طراوت را
نهان در پشت این ابر دروغین بود و می خندید
مه از قعر محاقش پوزخندی زد بر این تزویر
نگه می کرد غار تیره با خمیازه ی جاوید
گروه تشنگان در پیچ افتادند
دیگر این

همان ابر است کاندرا پی هزاران روشنی دارد
ولی پیر دروگر با لبخندی افسرده
فضا را تیره می دارد ، ولی هرگز نمی بارد
خروش رعد غوغا کرد ، با فریاد غول آسا
گریو از تشنگانم برخاست
باران است ... هی ! باران
پس از هرگز ... خدا را شکر ... چندان بد نشد آخر
ز شادی گرم شد خون در عروق سرد بیماران
به زیر ناودانها تشنگان ، با چهره های مات
فشرده بین کفها کاسه های بی قراری را

تحمل کن پدر ... باید تحمل کرد
می دانم
تحمل می کنم این حسرت و چشم انتظاری را
ولی باران نیامد
پس چرا باران نمی آید ؟
نمی دانم ولی این ابر بارانی ست ، می دانم
ببار ای ابر بارانی ! ببار ای ابر بارانی
شکایت می کنند از من لبان خشک عطشانم
شما را ، ای گروه تشنگان ! سیراب خواهیم کرد
صدای رعد آمد باز ، با فریاد غول آسا
ولی باران نیامد
پس چرا باران نمی آید ؟
سر آمد روزها با تشنگی بر مردم صحرا
گروه تشنگان در پیچ افتادند
ایا این
همان ابر است کاندرا پی هزاران روشنی دارد ؟
و آن پیر دورگر گفت با لبخند زهر آگین
فضا را تیره می دارد ، ولی هرگز نمی بارد

در میکده

در میکده ام : چون من بسی اینجا هست
می حاضر و من نبرده ام سویس دست
باید امشب ببوسم این ساقی را
کنون گویم که نیستم بیخود و مست

در می‌کده ام دگر کسی اینجا نیست
واندر جامم دگر نمی صهبا نیست
مجروحم و مستم و عسس می بردم
مردی ، مددی ، اهل دلی ، آیا نیست ؟

هر جا دلم بخواهد

چون میهمانان به سفره ی پر ناز و نعمتی
خواندی مرا به بستر وصل خود ای پری
هر جا دلم بخواهد من دست می برم
دیگر مگو : ببین به کجا دست می بری
با میهمان مگوی : بنوش این ، منوش آن
ای میزبان که پر گل ناز است بسترت
بگذار مست مست بیفتم کنار تو
بگذار هر چه هست بنوشم ز ساغرت
هر جا دلم بخواهد ، آری ، چنین خوش است
باید درید هر چه شود بین ما حجاب
باید شکست هر چه شود سد راه وصل
دیوانه بود باید و مست و خوش و خراب
گه می چرم چو آهوی مستی ، به دست و لب
در دشت گیسوی تو که صاف است و بی شکن
گه می پریم چو بلبل سرگشته با نگاه
بر گرد آن دو نو گل پنهان به پیرهن

هر جا دلم بخواهد ، آری به شرم و شوق
دستم خزد به جانب پستان نرم تو
واندر دلم شکفته شود صد گل از غرور
چون بینم آن دو گونه ی گلگون ز شرم تو
تو خنده زن چو کبک ، گریزنده چون غزال
من در پیت چو در پی آهو پلنگ مست
وانگه ترا بگیرم و دستان من روند
هر جا دلم بخواهد آری چنین خوش است
چشمان شاد گرسنه مستم دود حریص
بر پیکر برهنه ی پر نور و صاف تو
بر مرمر ملایم جاندار و گرم تو
بر روی و ران و گردن و پستان و ناف تو
کم کم به شوق دست نوازش کشم بر آن
گلدیس پک و پردگی نازپرورت
هر جا دلم بخواهد من دست می برم
ای میزبان که پر گل ناز است بسترت
تو شوخ پندگوی ، به خشم و به ناز خوش
من مست پند نشنو ، بی رحم ، بی قرار
و آنکه دگر تو دانی و من ، وین شب شگفت
وین کنج دنج و بستر خاموش و رازدار

نظاره

1

با نگهی گمشده در کهنه خاطرات
پهلوی دیوار ترک خورده ای سپید
بر لب یک پله چوبین نشسته ام
با سری آشفته ، دلی خالی از امید
می گذرد بر تن دیوار ، بی شتاب
در خط زنجیر ، یکی کاروان مور
نامتوجه به بسی یادگاراها
می شود آهسته ز مد نظاره دور
گویی بر پیرهن مورثی به عمد
دوخته کس حاشیه واری نخش سیاه
یا وسط صفحه ای از کاغذ سپید
با خط مشکین قلمی رفته است راه
اندکی از قافله ی مور دورتر
تار تنیده یکی عنکبوت پیر
می پلکد دور و بر تارهای خویش
چشم فرو دوخته بر پشه ای حقیر
خوشر ازین پرده فضا هیچ نیست ، هیچ
بهتر ازین پشه غذا عنکبوت گفت
نیست به از وزوز این پشه نغمه ای
عیش همین است و همین : کار و خورد و خفت
از چمن دلکش و صحرای دلگشا
گفت خوش الحان مگسی قصه ای به من
خوشر ازین پرده فضا هیچ نیست ، هیچ
جمله فریب است و دروغ است آن سخن

2

پنجره ها بسته و درها گرفته کیپ
قافله ی نور نمی خواندم به خویش
بر لب این پله چوبین نشسته ام
قافله ی مور همی ایدم به پیش
پند دهندم که بیا عنکبوت شو
زندگی آموخته جولاهگان پیر
که ت زند آن شاهد قدسی بسی صلا
که ت رسد از نای سروشی بسی صفیر
من نتوانم چو شما عنکبوت شد
کولی شوریده سرم من ، پرنده ام

زین گنه ، ای روبهکان دغل ! مرا
مرگ دهد تویه ، که گرگ درنده ام
باز فتادم به خراسان مرگبار
غمزده ، خاموش ، فروخفته ، خصم کامل
دزدی و بیداد و ریا اندر آن حلال
حریت و موسیقی و می در آن حرام
3
پهلوی دیوار ترک خورده ای که نوز
می گذرد بر تن او کاروان مور
بر لب یک پله ی چوبین نشسته ام
با نگاهی گمشده در خاطرات دور

به مهتابی که به گورستان می تابید

1
حیف از تو ای مهتاب شهرپور ، که ناچار
باید بر این ویرانه محزون بتابی
وز هر کجا گیری سراغ زندگی را
افسوس ، ای مهتاب شهرپور، نیابی
یک شهر گورستان صفت ، پژمرده ، خاموش
بر جای رصب و جام می سجاده ی زرق
گوران نهادستند پی در مهد شیران
بر جای چنگ و نای و نی هو یا ابالفصل
با ناله ی جانسوز مسکینان ، فقیران
بدبختها ، بیچاره ها ، بی خانمانها

2
لبخند محزون زنی ده ساله بود این
کز گوشه ی چادر سیاه دیدم ای ماه
آری زنی ده ساله بشنو تا بگویم
این قصه کوتاه ست و درد آلود و جانکاه
وین جا جز این لبخند لبخندی نبینی
شش ساله بود این زن که با مادرش آمد
از یک ده گیلان به سودای زیارت

آن مادرک ناگاه مرد و دخترک ماند
و اینک شده سرمایه ی کسب و تجارت
نفرین بر این بیداد ، ای مهتاب ، نفرین
بینی گدایی ، هر بگامی ، رقت انگیز
یاد هر بدستی ، عاجزی از عمر بیزار
یا زین دو نفرت بارتر شیخ ریایی
هر یک به روی بارهای شهر سربار
چون لکه های ننگ و ناهمرنگ وصله

3

اینجا چرا می تابی ؟ ای مهتاب ، برگرد
این کهنه گورستان غمگین دیدنی نیست
جنبیدن خلقی که خشنودند و خرسند
در دام یک زنجیر زرین ، دیدنی نیست
می خندی اما گریه دارد حال این شهر
ششصد هزار انسان که برخیزند و خسبند
با بانگ محزون و کهنسال نقاره
دایم وضو را نو کنند و جامه کهنه
از ابروی خورشید ، تا چشم ستاره
وز حاصل رنج و تلاش خویش محروم
از زندگی اینجا فروغی نیست ، الک
در خشم آن زنجیریان خرد و خسته
خشمی که چون فریادهایشان گشته کم رنگ
با مشت دشمن در گلوهایشان شکسته
واندر سرود بامدادیشان فشرده ست
زینجا سرود زندگی بیرون تراود
همراه گردد با بسی نجوای لبها
با لرزش دلهای ناراضی همآهنگ
آهسته لغزد بر سکوت نیمشبها
وین است تنها پرتو امید فردا

4

ای پرتو محبوس ! تاریکی غلیظ است
مه نیست آن مشعل که مان روشن کند راه
من تشنه ی صبحم که دنیایی شود غروق
در روشنیهای زلال مشربش ، آه
زین مرگ سرخ و تلخ جانم بر لب آمد

سه شب

نخستین

روزنه ای از امید ، گرم و گرمی
روشنی افکنده باز بر دل سردم
دایم از آن لذتی که خواهم آمد
مستم و با سرنوشت بد به نبردم
تا بردم گاهگاه وسوسه با خویش
کای دله دل ! چشم ازین گناه فرو پوش
یاد گناهان دلپذیر گذشته
بانگ برآرد که : ای شیطان ! خاموش
وسوسه ی تو به در دلم نکند راه
توبه کند ، آنکه او گنه نتواند
گرگم و گرگ گرسنه ام من و گویم
مرگ مگر زهر توبه ام بچشانند

دومین

باز شب آمد ، حرمسرای گناهان
باز در آن برگ لاله راه نکردیم
وای دلا ! این چه بی فروغ شبی بود
حیف ، گذشت امشب و گناه نکردیم
ای لب گرم من ! ای ز تف عطش خشک
باش که سیرت کنم ز بوسه ی شاداب
از لب و دندان و چهره ای که بر آنها

رشک برد لاله و ستاره و مهتاب
اخترکان ! شب بخیر ، خسته شدم باز
بسترم از انتظار خسته تر از من
خسته ام ، اما خوشم که روح گناهان
شاد شود ، شاد ، تا شب دگر از من

آخرین

مست شمع می روم به بسترم امشب
بر دو لبم خنده ، تا که خنده کند روز
باز ببینم سعادت تو چه قدر است
بستر خوشبختم ! ای ... بستر پیروز

سگها و گرگها

1

هوا سرد است و برف آهسته بارد
ز ابری سکت و خکستری رنگ
زمین را بارش مثقال ، مثقال
فرستد پوشش فرسنگ ، فرسنگ
سرود کلبه ی بی روزن شب
سرود برف و باران است امشب
ولی از زوزه های باد پیداست
که شب مهمان توفان است امشب

دوان بر پرده های برفها ، باد
روان بر بالهای باد ، باران
درون کلبه ی بی روزن شب
شب توفانی سرد زمستان
آواز سگها
زمین سرد است و برف آلوده و تر
هواتاریک و توفان خشمناک است
کشد - مانند گرگان - باد ، زوزه
ولی ما نیکبختان را چه بک است ؟
کنار مطبخ ارباب ، آنجا
بر آن خک اره های نرم خفتن
چه لذت بخش و مطبوع است ، و آنگاه
عزیزم گفتم و جانم شنفتن
وز آن ته مانده های سفره خوردن
و گر آن هم نباشد استخوانی
چه عمر راحتی دنیای خوبی
چه ارباب عزیز و مهربانی
ولی شلاق ! این دیگر بلایی ست
بلی ، اما تحمل کرد باید
درست است اینکه الحق دردناک است
ولی ارباب آخر رحمش آید
گذارد چون فروکش کرد خشمش
که سر بر کفش و بر پایش گذاریم
شمارد زخمهایمان را و ما این
محبت را غنیمت می شماریم
2
خروش باد و بارد همچنان برف
ز سقف کلبه ی بی روزن شب
شب توفانی سرد زمستان
زمستان سیاه مرگ مرکب
آواز گرگها
زمین سرد است و برف آلوده و تر
هوا تاریک و توفان خشمگین است
کشد - مانند سگها - باد ، زوزه
زمین و آسمان با ما به کین است
شب و کولک رعب انگیز و وحشی
شب و صحرای وحشتناک و سرما
بلای نیستی ، سرمای پر سوز
حکومت می کند بر دشت و بر ما

نه ما را گوشه ی گرم کنامی
شکاف کوهساری سر پناهی
نه حتی جنگلی کوچک ، که بتوان
در آن آسود بی تشویش گاهی
دو دشمن در کمین ماست ، دایم
دو دشمن می دهد ما را شکنجه
برون : سرما درون : این آتش جوع
که بر ارکان ما افکنده پنجه
دو ... اینک ... سومین دشمن ... که ناگاه
برون جست از کمین و حمله ور گشت
سلاح آتشین ... بی رحم ... بی رحم
نه پای رفتن و نی جای برگشت
بنوش ای برف ! گلگون شو ، برافروز
که این خون ، خون ما بی خانمانهاست
که این خون ، خون گرگان گرسنه ست
که این خون ، خون فرزندان صحراست
درین سرما ، گرسنه ، زخم خورده ،
دویم آسیمه سر بر برف چون باد
ولیکن عزت آزادگی را
نگهبانیم ، آزادیم ، آزاد

فراموش

با شما هستم من ، ای ... شما
چشمه هایی که ازین راهگذر می گذرید
با نگاهی همه آسودگی و ناز و غرور
مست و مستانه هماهنگ سکوت
به زمین و به زمان می نگرید
او درین دشت بزرگ
چشمه ی کوچک بی نامی بود
کز نهانخانه ی تاریک زمین
در سحرگاه شبی سرد و سیاه
به جهان چشم گشود
با کسی راز نگفت
در مسیرش نه گیاهی ، نه گلی ، هیچ نرست
رهروی هم به کنارش نشست
کفتری نیز در او بال نشست
من ندیدم شب و روزش بودم
صبح یک روز که برخاستم از خواب ، ندیدم او را
به کجا رفته ، نمی دانم ، دیری ست که نیست
از شما پرسم من ، ای ... شما
رهروان هیچ نیاسودند
خوشدل و خرم و مستانه
لذت خویش پرستانه
گرم سیر و سفر و زمزمه شان بودند
با شما هستم من ، ای ... شما
سبزه های تر ، چون طوطی شاد
بوته های گل ، چون طاووس مست
که بر این دامنه تان دستی کشت
نقشستان شیرین بست
چو بهشتی به زمین ، یا چو زمینی به بهشت
او بر آن تپه ی دور
پای آن کوه کمر بسته ز ابر
دم آن غار غریب
بوته ی وحشی تنهایی بود
کز شبستان غم آلود زمین
در غروبی خونین
به جهان چشم گشود
نه به او رهگذری کرد سلام
نه نسیمی به سویش برد پیام
نه بر او ابری یک قطره فشاند
نه بر او مرغی یک نغمه سرود

من ندیدم شب و روزش بودم
صبح یک روز نبود او ، به کجا رفته ، ندانم به کجا
از شما پرسم من ، ای شما
طاوسان فارغ و خاموش نگه کردند
نگی بی غم و بیگانه
طوطیان سر خوش و مستانه
سر به نزدیک هم آوردند
با شما هستم من ، ای شما
اخترانی که درین خلوت صحرای بزرگ
شب که اید ، چو هزاران گله گرگ
چشم بر لاشه ی رنجور زمین دوخته اید
واندر آهنگ بی آرم نگهتان تک و توک
سکه هایی همه قلب و سیه اما به زر اندوده ز احساس و شرف
حیله بازانه نگه داشته ، اندوخته اید
او در آن ساحل مغموم افق
اختر کوچک مهجوری بود
کز پس پستوی تاریک سپهر
در دل نیمشب خلوت و اسرار آمیز
با دلی ملتهب از شعله ی مهر
به جهان چشم گشود
نه به مردابی یک ماهی پیر
هشت بر پولکش از وی تصویر
نه بر او چشمی یک بوسه پراند
نه نگاهی به سویش راه کشید
نه به انگشت کس او را بنمود
تا شبی رفت و ندانم به کجا
از شما پرسم من ، ای ... شما
گرگها خیره نگه کردند
هم صدا زوزه بر آوردند
ما ندیدیم ، ندیدیمش
نام ، هرگز نشنیدیمش
نیم شب بود و هوا سکت و سرد
تازه ماه از پس کهسار برون آمده بود
تازه زندان من از پرتو پر الهامش
کز پس پنجره ای میله نشان می تابید
سایه روشن شده بود
و آن پرستو که چنان گمشده ای داشت ، هنوز
همچنان در طلبش غمزده بود
ماه او را دم آن پنجره آورد و به وی

با سر انگشت مرا داد نشان
کاین همان است ، همان گمشده ی بی سامان
که درین دخمه ی غمگین سیاه
کاهدش جان و تن و همت و هوش
می شود سرد و خموش

فریاد

خانه ام آتش گرفته ست ، آتشی جانسوز
هر طرف می سوزد این آتش
پرده ها و فرشها را ، تارشان با پود
من به هر سو می دوم گریان
در لهیب آتش پر دود
وز میان خنده هایم تلخ
و خروش گریه ام ناشاد
از دورن خسته ی سوزان
می کنم فریاد ، ای فریاد ! ی فریاد
خانه ام آتش گرفته ست ، آتشی بی رحم
همچنان می سوزد این آتش
نقشهایی را که من بستم به خون دل

بر سر و چشم در و دیوار
در شب رسوای بی ساحل
وای بر من ، سوزد و سوزد
غنچه هایی را که پروردم به دشواری
در دهان گود گلدانها
روزهای سخت بیماری
از فراز بامهاشان ، شاد
دشمنانم مودیان خنده های فتحشان بر لب
بر من آتش به جان ناظر
در پناه این مشبک شب
من به هر سو می دوم ، گ
گریان ازین بیداد
می کنم فریاد ، ای فریاد ! ای فریاد
وای بر من ، همچنان می سوزد این آتش
آنچه دارم یادگار و دفتر و دیوان
و آنچه دارد منظر و ایوان
من به داستان پر از تاول
این طرف را می کنم خاموش
وز لهیب آن روم از هوش
ز آندگر سو شعله برخیزد ، به گردش دود
تا سحرگاهان ، که می داند که بود من شود نابود
خفته اند این مهربان همسایگانم شاد در بستر
صبح از من مانده بر جا مشت خکستر
وای ، ایا هیچ سر بر می کنند از خواب
مهربان همسایگانم از پی امداد ؟
سوزدم این آتش بیدادگر بنیاد
می کنم فریاد ، ای فریاد ! ای فریاد

مشعل خاموش

لبها پریده رنگ و زبان خشک و چک چک
رخساره پر غبار غم از سالهای دور
در گوشه ای ز خلوت این دشت هولنگ
جوی غریب مانده ی بی آب و تشنه کام
افتاده سوت و کور
بس سالها گذشته کز آن کوه سربلند
پیک و پیام روشن و یکی نیامده ست
وین جوی خشک ، رهگذر چشمه ای که نیست
در انتظار سایه ی ابری و قطره ای
چشمش به راه مانده ، امیدش تبه شده ست
بس سالها گذشته که آن چشمه ی بزرگ
دیگر به سوی معبر دیرین روانه نیست
خشکیده است ؟ یا ره دیگر گرفته پیش ؟
او ساز شوق بود و سرود و ترانه داشت
و کنون که نیست ، ساز و سرود و ترانه نیست
در گوشه ای ز خلوت دشت اوفتاده خوار
بر بستر زوال و فنا ، در جوار مرگ
با آن یگانه همدم دیرین دیر سال
آن همنشین تشنه ، چنار کهن ، که نیست
بر او نه آشیانه ی مرغ و نه بار و برگ
آنجا ، در انتظار غروبی تشنه است
کز راه مانده مرغی بر او گذر کند
چون بیند آشیانه بسی دور و وقت دیر
بر شاخه ی برهنه ی خشکش ، غریب وار
سر زیر بال برده ، شبی را سحر کند
این است آن یگانه ندیمی که جوی خشک
همسایه است با وی و همراز و همنشین
وز سالهای سال
در گوشه ای ز خلوت این دشت یکنواخت
گسترده است پیکر رنجور بر زمین
ای جوی خشک ! رهگذر چشمه ی قدیم
وقتی مه ، این پرنده ی خوشرنگ آسمان
گسترده است بر تو و بر بستر تو بال
ایا تو هیچ لب به شکایت گشودهای

از گردش زمانه و نیرنگ آسمان ؟
من خوب یادم آید ز آن روز و روزگار
کاندر تو بود ، هر چه صفا یا سرور بود
و آن پک چشمه ی تو ازین دشت دیولاخ
بس دور و دور بود ، و ندانست هیچ کس
کز کوهسار جودی ، یا کوه طور بود
آنجا که هیچ دیده ندید و قدم نرفت
آنجا که قطره قطره چکد از زبان برگ
آنجا که ذره ذره تراود ز سقف غار
روشن چو چشم دختر من ، پک چون بهشت
دوشیزه چون سرشک سحر ، سرد چون تگرگ
من خوب یادم آید ز آن پیچ و تابها
و آنجا که آهوان ز لب آب خورده اند
آنجا که سایه داشتی از بیدهای سبز
آنجا که بود بر تو پل و بود آسیا
و آنجا که دختران ده آب از تو برده اند
و کنون ، چو آشیانه متروک ، مانده ای
در این سیاه دشت ، پریشان وسوت و کور
آه ای غریب تشنه ! چه شد تا چنین شدی
لبها پریده رنگ و زبان خشک و چک چک
رخساره پر غبار غم از سالهای دور ؟

اندوه

نه چراغ چشم گرگی پیر
نه نفسهای غریب کاروانی خسته و گمراه
مانده دشت بیکران خلوت و خاموش

زیر بارانی که ساعتهاست می بارد
در شب دیوانه ی غمگین
که چو دشت او هم دل افسرده ای دارد
در شب دیوانه ی غمگین
مانده دشت بیکران در زیر باران ، آهن ، ساعتهاست
همچنان می بارد این ابر سیاه سکت دلگیر
نه صدای پای اسب رهزنی تنها
نه صفیر باد ولگردی
نه چراغ چشم گرگی پیر

قصه ای از شب

شب است
 شبی آرام و باران خورده و تاریک
 کنار شهر بی غم خفته غمگین کلبه ای مهجور
 فغانهای سگی ولگرد می آید به گوش از دور
 به کرداری که گویی می شود نزدیک
 درون کومه ای کز سقف پیرش می تراود گاه و بیگه قطره هایی زرد
 زنی با کودکش خوابیده در آرامشی دلخواه
 دود بر چهره ی او گاه لبخندی
 که گوید داستان از باغ رؤیای خوش ایندی
 نشسته شوهرش بیدار ، می گوید به خود در سکت پر درد
 گذشت امروز ، فردا را چه باید کرد ؟
 کنار دخمه ی غمگین
 سگی با استخوانی خشک سرگرم است
 دو عابر در سکوت کوچه می گویند و می خندند
 دل و سرشان به می ، یا گرمی انگیزی دگر گرم است
 شب است
 شبی بیرحم و روح آسوده ، اما با سحر نزدیک
 نمی گرید دگر در دخمه سقف پیر
 و لیکن چون شکست استخوانی خشک
 به دندان سگی بیمار و از جان سیر
 زنی در خواب می گرید
 نشسته شوهرش بیدار
 خیالش خسته ، چشمش تار

مرداب

عمر من دیگر چون مردابی ست
 رکد و سکت و آرام و خموش
 نه از او شعله کشد موج و شتاب
 نه در او نعره زند خشم و خروش

گاهگه شاید یک ماهی پیر
مانده و خسته در او بگیرد
وز خرامیدن پیرانه ی خویش
موجکی خرد و خفیف انگیزد
یا یکی شاخه ی کم جرأت سیل
راه گم کرده ، پناه آوردش
و ارمغان سفری دور و دراز
مشعلی سرخ و سیاه آوردش
بشکند با نفسی گرم و غریب
انزوای سیه و سردش را
لحظه ای چند سراسیمه کند
دل آسوده ی بی دردش را
یا شبی کشتی سرگردانی
لنگر اندازد در ساحل او
ناخدا صبح چو هشیار شود
بار و بن بر کند از منزل او
یا یکی مرغ گریزنده که تیر
خورده در جنگل و بگریخته چست
دیگر اینجا که رسد ، زار و ضعیف
دست و پایش شود از رفتن سست
همچنان محتضر و خون آلود
افتد ، آسوده ز صیاد بر او
بشکند اینه ی صافش را
ماهیان حمله برند از همه سو
گاهگاه شاید مرغابیها
خسته از روز بر او خیمه زنند
شبی آنجا گذرانند و سحر
سر و تن شسته و پرواز کنند
ورنه مرداب چه دیدیه ست به عمر
غیر شام سیه و صبح سپید ؟
روز دیگر ز پس روز دگر
همچنان بی ثمر و پوچ و پلید ؟
ای بسا شب که به مردب گذشت
زیر سقف سیه و کوتاه ابر
تا سحر سکت و آرام گریست
باز هم خسته نشد ابر ستر
و ای بسا شب که ب او می گذرد
غرقه در لذت بی روح بهار
او به مه می نگرد ، ماه به او

شب دراز است و قلندر بیکار
مه کند در پس نیزار غروب
صبح روید ز دل بحر خموش
همه این است و جز این چیزی نیست
عمر بی حادثه ی بی جر و جوش
دفتر خاطره ای پک سپید
نه در او رسته گیاهی ، نه گلی
نه بر او مانده نشانی نه، خطی
اضطرابی تپشی ، خون دلی
ای خوشا آمدن از سنگ برون
سر خود را به سر سنگ زدن
گر بود دشت گذشتن هموار
ور بوده درخ سرازیر شدن
ای خوشا زیر و زبرها دیدن
راه پر بیم و بلا پیمودن
روز و شب رفتن و رفتن شب و روز
جلوه گاه ابدیت بودن
عمر « من » اما چون مردابی ست
رکد و سکت و آرام و خموش
نه در او نعره زند مجو و شتاب
نه از او شعله کشد خشم و خروش

برای دختر کم لاله و آقای مینا

با دستهای کوچک خوش
بشکاف از هم پرده ی پک هوا را
بشکن حصار نور سردی را که امروز
در خلوت بی بام و در کاشانه ی من
پر کرده سر تا سر فضا را
با چشمهای کوچک خویش
کز آن تراود نور بی نیرنگ عصمت
کم کم ببین این پر شگفتی عالم ناآشنا را
دنیا و هر چیزی که در اوست
از آسمان و ابر و خورشید و ستاره
از مرغها ، گلها و آدمها و سگها
وز این لحاف ابره پاره
تا این چراغ کور سوی نیم مرده
تا این کهن تصویر من ، با چشمهای باد کرده
تا فرش و پرده
کنون به چشم کوچک تو پر شگفتی ست
هر لحظه رنگی تازه دارد
خواند به خویش
فریاد بی تابی کشی ، چون شیهه ی اسب
وقتی گریزد نقش دلخواهی ز پیش
یا همچو قمری با زبان بی زبانی
محزون و نامفهوم و گرم ، آواز خوانی
ای لاله ی من
تو می توانی ساعتی سر مست باشی
با دیدن یک شیشه ی سرخ
یا گوهر سبز
اما من از این رنگها بسیار دیدم
وز این سیه دنیا و هر چیزی که در اوست
از آسمان و ابر و آدمها و سگها
مهری ندیدم ، میوه ای شیرین نچیدم
وز سرخ و سبز روزگاران
دیگر نظر بستم ، گذشتم ، دل بریدم

دیگر نیم در بیشه ی سرخ
یا سنگر سبز
دیگر سیاهم من ، سیاهم
دیگر سپیدم من ، سپیدم
وز هرچه بود و هست و خواهد بود ، دیگر
بیزارم و بیزار و بیزار
نومیدم و نومید و نومید
هر چند می خوانند امیدم
نازم به روحت ، لاله جان ! با این عروسک
تو می توانی هفته ای سرگرم باشی
تا در میان دستهای کوچک خویش
یک روز آن را بشکنی ، وز هم بیاشی
من نیز سبز و سرخ و رنگین
بس سخت و پولادین عروسکها شکستم
و کنون دگر سرگشته و ولگرد و تنها
چون کولی دیوانه هستم
ور باده ای روزی شود ، شب
دیوانه مستم
من از نگاهت شرم دارم
امروز هم با دستخالی آمدم من
مانند هر روز
نفرین و نفرین
بر دستهای پیر محروم بزرگم
اما تو دختر
امروز دیگر هم بمک پستانکت را
بفریب با آن
کام و زبان و آن لب خندانکت را
و آن دستهای کوچکت را
سوی خدا کن
بنشین و با من « خواجه مینا » را دعا کن

زمستان

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
سرها در گریبان است
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را
نگه جز پیش پا را دید ، نتواند
که ره تاریک و لغزان است
وگر دست محبت سوی کسی یازی
به کراه آورد دست از بغل بیرون
که سرما سخت سوزان است
نفس ، کز گرمگاه سینه می آید برون ، ابری شود تاریک
چو دیدار ایستد در پیش چشمانت
نفس کاین است ، پس دیگر چه داری چشم
ز چشم دوستان دور یا نزدیک ؟
مسیحای جوانمرد من ! ای ترسای پیر پیرهن چرکین
هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... ای
دمت گرم و سرت خوش باد
سلامم را تو پاسخ گوی ، در بگشای
منم من ، میهمان هر شب ، لولی وش مغموم
منم من ، سنگ تیپاخورده ی رنجور
منم ، دشنام پس آفرینش ، نغمه ی ناجور
نه از رومم ، نه از زنگم ، همان بیرنگ بیرنگم
بیا بگشای در ، بگشای ، دلتنگم
حریفا ! میزبانان ! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد
تگرگی نیست ، مرگی نیست
صدایی گر شنیدی ، صحبت سرما و دندان است
من امشب آمدستم وام بگزارم
حسابت را کنار جام بگذارم

چه می گویی که بیگه شد ، سحر شد ، بامداد آمد ؟
فریبت می دهد ، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست
حریفا ! گوش سرما برده است این ، یادگار سیلی سرد زمستان است
و قندیل سپهر تنگ میدان ، مرده یا زنده
به تابوت ستمبر ظلمت نه توی مرگ اندود ، پنهان است
حریفا ! رو چراغ باده را بفروز ، شب با روز یکسان است
سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
هوا دلگیر ، درها بسته ، سرها در گریبان ، دستها پنهان
نفسها ابر ، دلها خسته و غمگین
درختان اسکلت‌های بلور آجین
زمین دلمرده ، سقف آسمان کوتاه
غبار آلوده مهر و ماه
زمستان است

گزارش

خدایا ! پر از کینه شد سینه ام
چو شب رنگ درد و دریغا گرفت
دل پکروتر ز ایینه ام
دلیم دیگر آن شعله ی شاد نیست
همه خشم و خون است و درد و دریغ
سرایی درین شهرک آباد نیست
خدایا ! زمین سرد و بی نور شد
بی آرم شد ، عشق ازو دور شد
کهن گور شد ، مسخ شد ، کور شد
مگر پشت این پرده ی آبگون
تو ننشسته ای بر سریر سپهر
به دست اندرت رشته ی چند و چون ؟
شبی جبه دیگر کن و پوستین
فرود ای از آن بارگاه بلند
رها کرده ی خویشتن را ببین

زمین دیگر آن کودک پک نیست
پر آلودگیهاست دامان وی
که خکش به سر ، گرچه جز خک نیست
گزارشگران تو گویا دگر
زبانشان فسرده ست ، یا روز و شب
دروغ و دروغ آورندت خبر
کسی دیگر اینجا تو را بنده نیست
درین کهنه محراب تاریک ، بس
فریبده هست و پرستنده نیست
علی رفت ، زردشت فرمند خفت
شبان تو گم گشت ، و بودای پک
رخ اندر شب نی روانان نهفت
نمانده ست جز من کسی بر زمین
دگر نکسانند و نامردمان
بلند آستان و پلید آستین
همه باغها پیر و پژمرده اند
همه راهها مانده بی رهگذر
همه شمع و قندیلها مرده اند
تو گر مرده ای ، جانشین تو کیست ؟
که پرسد ؟ که جوید ؟ که فرمان دهد ؟
وگر زنده ای ، کاین پسندیده نیست
مگر صخره های سپهر بلند
که بودند روزی به فرمان تو
سر از امر و نهی تو پیچیده اند ؟
مگر مهر و توفان و آب ، ای خدا
دگر نیست در پنجه ی پیر تو ؟
که گویی : بسوز ، و بروب ، و برای
گذشت ، ای پیر پریشان ! بس است
بمیران ، که دونند ، و کمتر ز دون
بسوزان ، که پستند ، و ز آن سوی پست
یکی بشنو این نعره ی خشم را
برای که بر پا نگه داشتی
زمینی چنین بی حیا چشم را ؟
گر این بردباری برای من است
نخواهم من این صبر و سنگ تو را
نبینی که دیگر نه جای من است ؟
ازین غرقه در ظلمت و گمراهی
ازین گوی سرگشته ی ناسپاس
چه ماده ست ؟ چه قرنهای تهی ؟

گران است این بار بر دوش من
گران است ، کز پس شرم و شرف
بفرسود روح سیه پوش من
خدایا ! غم آلوده شد خانه ام
پر از خشم و خون است و درد و دریغ
دل خسته ی پیر دیوانه ام

جرقه

به چشمان سیاه و روی شاداب و صفای دل
گل باغ شب و دریا و مهتاب است پنداری
درین تاریک شب ، با این خمار و خسته جانیها
خوش اید نقش او در چشم من ، خواب است پنداری

لحظه

همه گویند که : تو عاشق اویی
گر چه دانم همه کس عاشق اویند
لیک می ترسم ، یارب
نکند راست بگویند ؟

روشنی

ای شده چون سنگ سیاهی صبور
پیش دروغ همه لبخندها
بسته چو تاریکی جاویدگر
خانه به روی همه سوگندها
من ز تو باور نکنم ، این تویی ؟
دوش چه دیدی ، چه شنیدی ، به خواب ؟
بر تو ، دلا ! فرخ و فرخنده باد
دولت این لرزش و این اضطراب
زنده تر از این تپش گرم تو
عشق ندیده ست و نبیند دگر
پکتر از آه تو پروانه ای
بر گل یادی ننشیند دگر

گرگ هار

گرگ هاری شده ام
هرزه پوی و دله دو
شب درین دشت زمستان زده ی بی همه چیز
می دوم ، برده ز هر باد گرو
چشمه‌هایم چو دو کانون شرار
صف تاریکی شب را شکند
همه بی رحمی و فرمان فرار
گرگ هاری شده ام ، خون مرا ظلمت زهر
کرده چون شعله ی چشم تو سیاه
تو چه آسوده و بی بک خزومی به برم
آه ، می ترسم ، آه
آه ، می ترسم از آن لحظه ی پر لذت و شوق
که تو خود را نگری
مانده نومید ز هر گونه دفاع
زیر چنگ خشن وحشی و خونخوار منی
پوپکم ! آهوکم
چه نشستی غافل
کز گزندم نرهی ، گرچه پرستار منی
پس ازین دره ی ژرف
جای خمیازه ی جادو شده ی غار سیاه
پشت آن قله ی پوشیده ز برف
نیست چیزی ، خبری
ور تو را گفتم چیز دگری هست ، نبود
جز فریب دگری
من ازین غفلت معصوم تو ، ای شعله ی پک
بیشتر سوزم و دندان به جگر می فشرم
منشین با من ، با من منشین
تو چه دانی که چه افسونگر و بی پا و سرم ؟
تو چه دانی که پس هر نگه ساده ی من
چه جنونی ، چه نیازی ، چه غمی ست ؟
یا نگاه تو ، که پر عصمت و ناز
بر من افتد ، چه عذاب و ستمی ست

دردم این نیست ولی
دردم این است که من بی تو دگر
از جهان دورم و بی خویشتم
پوپکم ! آهوکم
تا جنون فاصله ای نیست از اینجا که منم
مگرم سوی تو راهی باشد
چون فروغ نگهت
ورنه دیگر به چه کار ایم من
بی تو ؟ چون مرده ی چشم سیهت
منشین اما با من ، منشین
تکیه بر من مکن ، ای پرده ی طناز حریر
که شراری شده ام
پوپکم ! آهوکم
گرگ هاری شده ام

بیمار

بیمارم ، مادر جان
می دانم ، می بینی
می بینم ، می دانی
می ترسی ، می لرزی
از کارم ، رفتارم ، مادر جان
می دانم ، می بینی
گه گریم ، گه خندم
گه گیجیم ، گه مستم
و هر شب تا روزش
بیدارم ، بیدارم ، مادر جان
می دانم ، می دانی
کز دنیا ، وز هستی
هشیاری ، یا مستی

از مادر ، از خواهر
از دختر ، از همسر
از این یک ، و آن دیگر
بیزارم ، بیزارم ، مادر جان
من دردم بی ساحل
تو رنجت بی حاصل
ساحر شو ، جادو کن
درمان کن ، دارو کن
بیمارم ، بیمارم ، بیمارم ، مادر جان

فسانه

گویا دگر فسانه به پایان رسیده بود
دیگر نمانده بود برایم بهانه ای
جنبید مشمت مرگ و در آن خک سرد گور
می خواست پر کند
روح مرا ، چو روزن تاریکخانه ای
اما بسان باز پسین پرسشی که هیچ
دیگر نه پرسشی ست از آن پس نه پاسخی
چشمی که خوشترین خبر سرنوشت بود
از آشیان ساده ی روحی فرشته وار
کز روشنی چو پنجره ای از بهشت بود
خندید با ملامت ، با مهر ، با غرور
با حالتی که خوشتر از آن کس ندیده است
کای تخته سنگ پیر
ایا دگر فسانه به پایان رسیده است ؟
چشمم پرید ناگه و گوشم کشید سوت

خون در رگم دوید
امشب صلیب رسم کنید ، ای ستاره ها
برخاستم ز بستر تاریکی و سکوت
گویی شنیدم از نفس گرم این پیام
عطر نوازشی که دل از یاد برده بود
اما دریغ ، کاین دل خوشباورم هنوز
باور نکرده بود
کآورده را به همره خود باد برده بود
گویی خیال بود ، شیخ بود، سایه بود
یا آن ستاره بود که یک لمحه زاد و مرد
چشمک زد و فسرد
لشکر نداشت در پی ، تنها طلایه بود
ای آخرین دریچه ی زندان عمر من
ای واپسین خیال شیخ وار سایه رنگ
از پشت پرده های بلورین اشک خویش
با یاد دلفریب تو بدرود می کنم
روح تو را و هرزه درایان پست را
با این وداع تلخ ملولانه ی نجیب
خشنود می کنم
من لولی ملامتی و پیر و مرده دل
تو کولی جوان و بی آرام و تیز دو
رنجور می کند نفس پیر من تو را
حق داشتی ، برو
احساس می کنم ملولی ز صحبتتم
آن پکی و زلالی لبخند در تو نیست
و آن جلوه های قدسی دیگر نمی کنی
می بینمت ز دور و دلم می تپد ز شوق
می بینم برابر و سر بر نمی کنی
این رنج کاهدم که تو نشناختی مرا
در من ریا نبود صفا بود هر چه بود
من روستاییم ، نفسم پک و راستین
باور نمی کنم که تو باور نمی کنی
این سرگذشت لیلی و مجنون نبود - آه
شرم ایدم ز چهره ی معصوم دخترم
حتی نبود قصه ی یعقوب دیگری
این صحبت دو روح جوان ، از دو مرد بود
یا الفت بهشتی کبک و کبوتری
اما چه نادرست در آمد حساب من
از ما دو تن یکی نه چنین بود ، ای دریغ

غمز و فریبکاری مثنی حسود نیز
ما را چو دشمنی به کمین بود ، ای دریغ
مسموم کرد روح مرا بی صفایت
بدرود ، ای رفیق می و یار مستی ام
من خردی تو دیدم و بخشایمت به مهر
ور نیز دیده ای تو ، ببخشای پستی ام
من ماندم و ملال و غمم ، رفته ای تو شاد
با حالتی که بدتر از آن کس ندیده است
ای چشمه ی جوان
گویا دگر فسانه به پایان رسیده است

داوری

هر که آمد بار خود را بست و رفت
ما همان بدبخت و خوار و بی نصیب
ز آن چه حاصل ، جز دروغ و جز دروغ ؟
زین چه حاصل ، جز فریب و جز فریب ؟

آب و آتش

آب و آتش نسبتی دارند جاویدان
مثل شب با روز ، اما از شگفتیها
ما مقدس آتشی بودیم و آب زندگی در ما
آتشی با شعله های آبی زیبا
آه

سوزدم تا زنده ام یادش که ما بودیم
آتشی سوزان و سوزاننده و زنده
چشمه ی بس پکی روشن
هم فروغ و فر دیرین را فروزنده
هم چراغ شب زدای معبر فردا
آب و آتش نسبتی دارند دیرینه
آتشی که آب می پاشند بر آن ، می کند فریاد
ما مقدس آتشی بودیم ، بر ما آب پاشیدند
آبهای شومی و تاریکی و بیداد
خاست فریادی ، و درد آلود فریادی
من همان فریادم ، آن فریاد غم بنیاد
هر چه بود و هر چه هست و هر چه خواهد بود
من نخواهم برد ، این از یاد
کآتشی بودیم بر ما آب پاشیدند
گفتم و می گویم و پیوسته خواهم گفت
ور رود بود و نبودم
همچنان که رفته است و می رود
بر باد

پاسخ

چه می کنی ؟ چه می کنی ؟
درین پلید دخمه ها
سیاهها ، کبودها
بخارها و دودها ؟

ببین چه تیشه میزنی
به ریشه ی جوانیت
به عمر و زندگانیت
به هستیت ، جوانیت
تبه شدی و مردنی
به گورکن سپردنی
چه می کنی ؟ چه می کنی ؟
چه می کنم ؟ بیا ببین
که چون یلان تهمتن
چه سان نبرد می کنم
اجاق این شراره را
که سوزد و گدازدم
چو آتش وجود خود
خמוש و سرد می کنم
که بود و کیست دشمنم ؟
یگانه دشمن جهان
هم آشکار ، هم نهان
همان روان بی امان
زمان ، زمان ، زمان ، زمان
سپاه بیکران او
دقیقه ها و لحظه ها
غروب و بامدادها
گذشته ها و یادها
رفیقها و خویشها
خراشها و ریشها
سراب نوش و نیشها
فریب شاید و اگر
چو کاشهای کیشها
بسا خسا به جای گل
بسا پسا چو پیشها
دروغهای دستها
چو لافهای مستها
به چشمها ، غبارها
به کارها ، شکستها
نویدها ، درودها
نبودها و بودها
سپاه پهلوان من
به دخمه ها و دامها
پیاله ها و جامها

نگاهها ، سکوتها
جویدن برو تنها
شرابها و دودها
سیاهها ، کبودها
بیا ببین ، بیا ببین
چه سان نبرد می کنم
شکفته های سبز را
چگونه زرد می کنم

سرود پناهنده

نجوا کنان به زمزمه سرگرم
مردی ست با سرودی غمنک
خسته دلی ، شکسته دلی ، بیزار
از سر فکنده تاج عرب بر خک
این شرزه شیر بیشه ی دین ، ایت خدا
بی هیچ بک و بیم و ادا
سوی عجم کشیده دلش ، از عرب جدا
امشب به جای تاج عرب شوق کوچ به سر دارد
آهسته می سراید و با خویش
امشب سرود و سر دگر دارد
نجوا کنان به زمزمه ، نالان و بی قرار
با درد و سوز گرید و گوید
امشب چو شب به نیمه رسد خیزم
وز این سیاه زاویه بگریزم
پنهان رهی شناسم و با شوق می روم
ور بایدم دویدن ، با شوق می دوم
گر بسته بود در ؟

به خدا داد می زنم
سر می نهم به درگه و فریاد می کنم
خسته دل شکسته دل غمنک
افکنده تیره تاج عرب از سر
فریاد می کند
هیهای! های! های
ای ساقیان سخوش میخانه ی الست
راهم دهید ای! پناهم دهید ای
اینجا
درمانده ای ز قافله ی بیدل شماست
آواره ای، گریخته ای، مانده بی پناه
آه
اینجا منم، منم
کز خویشان نفورم و با دوست دشمنم
امشب عجیب حال خوشی دارد
پا می زند به تاج عرب، گریان
حال خوشی، خیال خوشی دارد
امشب من از سلاسل پنهان مدرسه
سیر از اصول و میوه و شاخ درخت دین
وز شک و از یقین
وز رجس خلق و پکی دامان مدرسه
بگریختم
چگونه بگویم؟
حکایتی ست
دیگر به تنگ آمده بودم
از خنده های طعن
وز گریه های بیم
دیگر دلم گرفته ازین حرمت و حریم
تا چند می توانم باشم به طعن و طنز
حتی گهی به نعره ی نفرین تلخ و تند
غیبت کنان و بدگو پشت سر خدا؟
دیگر به تنگ آمده ام من
تا چند می توانم باشم از او جدا؟
صاحبدلی ز مدرسه آمد به خانقاه
با خاطری ملول ز ارکان مدرسه
بگریخت از فریب و ریا، از دروغ و جهل
نابود باد - گوید - بنیان مدرسه
حال خوش و خیال خوشی دارد
با خویشان جدال خوشی دارد

و کنون که شب به نیمه رسیده ست
او در خیال خود را ببند
کاوراق شمس و حافظ و خیام
این سرکشان سر خوش اعصار
این سرخوشان سرکش ایام
این تلخکام طایفه ی شنگ و شور بخت
زیر عبا گرفته و بر پشت پوست تخت
آهسته می گریزد
و آب سیوی کهنه و چرکین خود به پای
بر خک راه ریزد
امشب شگفت حال خوشی دارد
و کنون که شب ز نیمه گذشته ست
او ، در خیال ، خود را ببند
پنهان گریخته ست و رسیده به خانقاه ، ولی بسته است در
و او سر به در گذاشته و از شکاف آن
با اشتیاق قصه ی خود را
می گوید و ز هول دلش جوش می زند
گویی کسی به قصه ی او گوش می کند
امشب بگاه خلوت غمنک نیمشب
گردون بسان نطع مرصع بود
هر گوهریش ایتی از ذات ایزدی
آفاق خیره بود به من ، تا چه می کنم
من در سپهر خیره به آیات سرمدی
بگریختم
به سوی شما می گریختم
بگریختم ، به سوی شما آمدم
شما
ای ساقیان سرخوش میخانه ی الست
ای لولیان مست به ایان کرده پشت ، به خیام کرده رو
ایا اجازه هست ؟
شب خلوت است و هیچ صدایی نمی رسد
او در خیال خود را ، بی تاب ، بی قرار
ببند که مشت کوبد پر کوب ، بر دری
با لابه و خروش
اما دری چو نیست ، خورد مشت بر سری
راهم دهید ای! پناهم دهید ای!
می ترسد این غریب پناهنده
ای قوم ، پشت در مگذاریدش
ای قوم ، از برای خدا

گریه می کند
نچوکنان ، به زمزمه سرگرم
مردی ست دل شکسته و تنها
امشب سرود و سر دگر دارد
امشب هوای کوچ به سر دارد
اما کسی ز دوست نشانش نمی دهد
غمگین نشسته ، گریه امانش نمی دهد
راهم ... دهید ، ای ! ... پناهم دهید ... ای
هو ... هوی های ... های

لحظه ی دیدار

لحظه ی دیدار نزدیک است
باز من دیوانه ام ، مستم
باز می لرزد ، دلم ، دستم
باز گویی در جهان دیگری هستم
های ! نخراشی به غفلت گونه ام را ، تیغ
های ، نپریشی صفای زلفکم را ، دست
و آبرویم را نریزی ، دل
ای نخورده مست
لحظه ی دیدار نزدیک است

پرنده ای در دوزخ

نگفتندش چو بیرون می کشاند از زادگاهش سر
که آنجا آتش و دود است
نگفتندش : زبان شعله می لیسد پر پیک جوانت را
همه درهای قصر قصه های شاد مسدود است
نگفتندش : نوازش نیست ، صحرا نیست ، دریا نیست
همه رنج است و رنجی غربت آلود است
پرید از جان پناهش مرغک معصوم
درین مسموم شهر شوم
پرید ، اما کجا باید فرود آید ؟
نشست آنجا که برجی بود خورده با آسمان پیوند
در آن مردی ، دو چشمش چون دو کاسه ی زهر
به دست اندرش رودی بود ، و با رودش سرودی چند
خوش آمد گفت درد آلود و با گرمی
به چشمش قطره های اشک نیز از درد می گفتند
ولی زود از لبش جوشید با لبخندها ، تزویر
تفو بر آن لب و لبخند
پرید ، اما دگر ایا کجا باید فرود آید ؟
نشست آنجا که مرغی بود غمگین بر درختی لخت
سری در زیر بال و جلوه ای شوریده رنگ ، اما
چه داند تنگدل مرغک ؟
عقابی پیر شاید بود و در خاطر خیال دیگری می پخت
پرید آنجا ، نشست اینجا ، ولی هر جا که می گردد
غبار و آتش و دود است
نگفتندش کجا باید فرود آید
همه درهای قصر قصه های شاد مسدود است
دلش می ترکد از شکوای آن گوهر که دارد چون
صدف با خویش
دلش می ترکد از این تنگنای شوم پر تشویش
چه گوید با که گوید ، آه

کز آن پرواز بی حاصل درین ویرانه ی مسموم
چو دوزخ شش جهت را چار عنصر آتش و آتش
همه پرهای پکش سوخت
کجا باید فرود آید ، پریشان مرغک معصوم ؟

پند

بخز در لکت ای حیوان ! که سرما
نهانی دستش اندر دست مرگ است
مبادا پوزه ات بیرون بماند
که بیرون برف و باران و تگرگ است
نه قزاقی ، نه بابونه ، نه پونه
چه خالی مانده سفره ی جو کناران
هنوز ای دوست ، صد فرسنگ باقی ست
ازین بیراهه تا شهر بهاران
مبادا چشم خود برهم گذاری
نه چشم اختر است این ، چشم گرگ است
همه گرگند و بیمار و گرسنه
بزرگ است این غم ، ای کودک ! بزرگ است
ازین سقف سیه دانی چه بارد ؟

خدنگ ظالم سیراب از زهر
بیا تا زیر سقف می گریزیم
چه در جنگل ، چه در صحرا ، چه در شهر
ز بس باران و برف و باد و کولک
زمان را با زمین گویی نبرد است
مبادا پوزه ات بیرون بماند
بخز در لکت ای حیوان ! که سرد است

آواز کرک

بده ... بدید ... چه امیدی ؟ چه ایمانی ؟
کرک جان ! خوب می خوانی
من این آواز پکت را درین غمگین خراب آباد
چو بوی بالهای سوخته ت پرواز خواهم داد
گرت دستی دهد با خویش در دنجی فراهم باش
بخوان آواز تلخت را ، ولکن دل به غم مسپار
کرک جان ! بنده ی دم باش
بده ... بد بد راه هر پیک و پیغام خبر بسته ست
ته تنها بال و پر ، بال نظر بسته ست
قفس تنگ است و در بسته ست
کرک جان ! راست گفתי ، خوب خواندی ، ناز آواز ت
من این آواز تلخت را بده ... بد بد ... دروغین بود هم لبخند و هم سوگند
دروغین است هر سوگند و هر لبخند
و حتی دلنشین آواز جفت تشنه ی پیوند

من این غمگین سرودت را
هم آواز پرستوهای آه خویشتن پرواز خواهم داد
به شهر آواز خواهم داد
بده ... بدبد ... چه پیوندی؟ چه پیمانی؟
کرک جان! خوب می خوانی
خوشا با خود نشستن، نرم نرمک اشکی افشاندن
زدن پیمانۀ ای - دور از گرانان - هر شبی کنج شبستانی

چاووشی

بسان رهنوردانی که در افسانۀ ها گویند
گرفته کولبار زاد ره بر دوش
فشرده چوبدست خیزران در مشتم
گهی پر گوی و گه خاموش
در آن مهگون فضای خلوت افشانگیشان راه می پیوند
ما هم راه خود را می کنیم آغاز
سه ره پیداست
نوشته بر سر هر یک به سنگ اندر
حدیقی که ش نمی خوانی بر آن دیگر
نخستین: راه نوش و راحت و شادی
به ننگ آغشته، اما رو به شهر و باغ و آبادی
دودیگر: راه نمیش ننگ، نیمش نام
اگر سر بر کنی غوغا، و گر دم در کشی آرام
سه دیگر: راه بی برگشت، بی فرجام
من اینجا بس دلم تنگ است
و هر سازی که می بینم بد آهنگ است
بیا ره توشه برداریم
قدم در راه بی برگشت بگذاریم
بینیم آسمان هر کجا ایا همین رنگ است؟

تو دانی کاین سفر هرگز به سوی آسمانها نیست
 سوی بهرام ، این جاوید خون آشام
 سوی ناهید ، این بد بیوه گرگ قحبه ی بی غم
 کی می زد جام شومش را به جام حافظ و خیام
 و می رقصید دست افشان و پکوبان بسان دختر کولی
 و کنون می زند با ساغر مک نیس یا نیما
 و فردا نیز خواهد زد به جام هر که بعد از ما
 سوی اینها و آنها نیست
 به سوی پهندهشت بی خداوندی ست
 که با هر جنبش نبضم
 هزاران اخترش پژمرده و پر پر به خک افتند
 بهل کاین آسمان پک
 چرا گاه کسانی چون مسیح و دیگران باشد
 که زشتانی چو من هرگز ندانند و ندانستند کآن خوبان
 پدرشان کیست ؟
 و یا سود و ثمرشان چیست ؟
 بیا ره توشه برداریم
 قدم در راه بگذاریم
 به سوی سرزمینهایی که دیدارش
 بسان شعله ی آتش
 دواند در رگم خون نشیط زنده ی بیدار
 نه این خونی که دارم ، پیر و سرد و تیره و بیمار
 چو کرم نیمه جانی بی سر و بی دم
 که از دهلیز نقب آسای زهر اندود رگهایم
 کشاند خویشتن را ، همچو مستان دست بر دیوار
 به سوی قلب من ، این غرفه ی با پرده های تار
 و می پرسد ، صدایش ناله ای بی نور
 کسی اینجاست ؟
 هلا ! من با شمایم ، های ! ... می پرسم کسی اینجاست ؟
 کسی اینجا پیام آورد ؟
 نگاهی ، یا که لبخندی ؟
 فشار گرم دست دوست مانندی ؟
 و می بیند صدایی نیست ، نور آشنایی نیست ، حتی از نگاه
 مرده ای هم رد پای نیست
 صدایی نیست الا پت پت رنجور شمعی در جوار مرگ
 ملول و با سحر نزدیک و دستش گرم کار مرگ
 وز آن سو می رود بیرون ، به سوی غرفه ای دیگر
 به امیدی که نوشد از هوای تازه ی آزاد
 ولی آنجا حدیث بنگ و افیون است - از اعطای درویشی که می خواند

جهان پیر است و بی بنیاد ، ازین فرهادکش فریاد
وز آنجا می رود بیرون ، به سوی جمله ساحلها
پس از گشتی کسالت بار
بدان سان باز می پرسد سر اندر غرفه ی با پرده های تار
کسی اینجاست ؟
و می بیند همان شمع و همان نجواست
که می گویند بمان اینجا ؟
که پرسى همچو آن پیر به درد آلوده ی مهجور
خدایا به کجای این شب تیره بیاویزم قباى ژنده ی خود را ؟
بیا ره توشه برداریم
قدم در راه بگذاریم
کجا ؟ هر جا که پیش آید
بدانجایی که می گویند خورشید غروب ما
زند بر پرده ی شبگیرشان تصویر
بدان دستش گرفته رایتی زربفت و گوید : زود
وزین دستش فتاده مشعلی خاموش و نالد دیر
کجا ؟ هر جا که پیش آید
به آنجایی که می گویند
چوگل روییده شهری روشن از دریای تر دامان
و در آن چشمه هایی هست
که دایم روید و روید گل و برگ بلورین بال شعر از آن
و می نوشد از آن مردی که می گوید
چرا بر خویشتن هموار باید کرد رنج آبیاری کردن باغی
کز آن گل کاغذین روید ؟
به آنجایی که می گویند روزی دختری بوده ست
که مرگش نیز چون مرگ تاراس بولبا
نه چون مرگ من و تو ، مرگ پک دیگری بوده ست
کجا ؟ هر جا که اینجا نیست
من اینجا از نوازش نیز چون آزار ترسانم
ز سیلی زن ، ز سیلی خور
وزین تصویر بر دیوار ترسانم
درین تصویر
عمر با سوط بی رحم خشایرشا
زند دوپانه وار ، اما نه بر دریا
به گرده ی من ، به رگهای فسرده ی من
به زنده ی تو ، به مرده ی من
بیا تا راه بسپاریم
به سوی سبزه زارانی که نه کس کشته ، ندروده
به سوی سرزمینهایی که در آن هر چه بینی بکر و دوشیزه ست

و نقش رنگ و رویش هم بدین سان از ازل بوده
که چونین پک و پکیزه ست
به سوی آفتاب شاد صحرایی
که نگذارد تهی از خون گرم خویشتن جایی
و ما بر بیکران سبز و مخمل گونه ی دریا
می اندازیم زورقهای خود را چون کل بادام
و مرغان سپید بادبانها را می آموزیم
که باد شرطه را آغوش بکشایند
و می رانیم گاهی تند ، گاه آرام
بیا ای خسته خاطر دوست ! ای مانند من دلکنده و غمگین
من اینجا بس دلم تنگ است
بیا ره توشه برداریم
قدم در راه بی فرجام بگذاریم

هستن

گفت و گو از پک و ناپک است
وز کم و بیش زلال آب و ایینه
وز سبوی گرم و پر خونی که هر ناپک یا هر پک
دارد اندر پستوی سینه
هر کسی پیمانہ ای دارد که پرسد چند و چون از وی
گوید این ناپک و آن پک است
این بسان شبنم خورشید
وان بسان لیسکی لولنده در خک است
نیز من پیمانہ ای دارم
با سبوی خویش ، کز آن می تراود زهر

گفت و گو از دردنک افسانه ای دارم
ما اگر چون شبنم از پکان
یا اگر چون لیسکان ناپک
گر نگیں تاج خورشیدیم
ورنگون ژرفنای خک
هرچه این ، آلوده ایم ، آلوده ایم ، ای مرد
آه ، می فهمی چه می گویم ؟
ما به هست آلوده ایم ، آری
همچنان هستان هست و بودگان بوده ایم ، ای مرد
نه چو آن هستان اینک جاودانی نیست
افسری زروش هلال آسا ، به سر هامان
ز افتخار مرگ پکی ، در طریق پوک
در جوار رحمت ناراستین آسمان بغنوده ایم ، ای مرد
که دگر یادی از آنان نیست
ور بود ، جز در فریب شوم دیگر پکجانان نیست
گفت و گو از پک و ناپک است
ما به هست آلوده ایم ، ای پک! و ای ناپک
پست و ناپکیم ما هستان
گر همه غمگین ، اگر بی غم
پک می دانی کیان بودند ؟
آن کبوترها که زد در خونشان پرپر
سربی سرد سپیده دم
بی جدال و جنگ
ای به خون خویشتن آغشتگان کوچیده زین تنگ آشیان ننگ
ای کبوترها
کاشکی پر می زد آنجا مرغ دردم ، ای کبوترها
که من ارمستم ، اگر هوشیار
گر چه می دانم به هست آلوده مردم ، ای کبوترها
در سکوت برج بی کس مانده تان هموار
نیز در برج سکوت و عصمت غمگینتان جاوید
های پکان ! های پکان ! گوی
می خروشم زار

باغ من

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
ابر ، با آن پوستین سرد نمکش
باغ بی برگی
روز و شب تنهاست
با سکوت پک غمنکش
ساز او باران ، سرودش باد
جامه اش شولای عریانی ست
ور جز اینش جامه ای باید
بافته بس شعله ی زر تا پودش باد
گو برید ، یا نروید ، هر چه در هر کجکه خواهد
یا نمی خواهد
باغبانو رهگذاری نیست
باغ نومیدان
چشم در راه بهاری نیست
گر ز چشمش پرتو گرمی نمی تابد
ور به رویش برگ لبخندی نمی روید
باغ بی برگی که می گوید که زیبا نیست ؟
داستان از میوه های سر به گردونسای اینک خفته در تابوت
پست خک می گوید
باغ بی برگی
خنده اش خونی ست اشک آمیز
جاودان بر اسب یال افشان زردش می چمد در آن
پادشاه فصلها ، پاییز

شکار (یک منظومه)

1

وقتی که روز آمده ، اما نرفته شب
صیاد پیر ، گنج کهنسال آزمون
با پشتواره ای و تفنگی و دشنه ای
ناشسته رو ، ز خانه گذارد قدم برون
جنگل هنوز در پشه بند سحرگهان
خوابیده است ، و خفته بسی رازها در او
اما سحر ستای و سحرخیز مرغکان
افکنده اند و لوله ز آوزها دراو
تا وحش و طیر مردم این شهر سبزپوش
دیگر ز نوشخواب سحر چشم وا کنند
مانند روزهای دگر ، شهر خویش را
گرم از نشاط و زندگی و ماجرا کنند

2

پر جست و خیز و غرش و خمیازه گشت باز
هان ، خواب گویی از سر جنگل پریده است
صیاد پیر ، شانه گرانبار از تفنگ
اینک به آستانه ی جنگل رسیده است
آنجا که آبشار چو ایینه ای بلند
تصویر ساز روز و شب جنگل است و کوه
کوهی که سر نهاده به بالین سرد ابر
ابری که داده پیکره ی کوه را شکوه
صیاد:

وه ، دست من فسرد ، چه سرد است دست تو
سرچشمه ات کجاست ، اگر زمهریر نیست ؟
من گرچه پیر و پوده و کم طاقتم ، ولی
این زهر سرد سوز تو را هم نظیر نیست
همسایه ی قدیمی ام ! ای آبشار سرد
امروز باز شور شکاری ست در سرم
بیمار من به خانه کشد انتظار من
از پا فتاده حامی گرد دلاورم

کنون شکار من ، که گورنی ست خردسال
در زیر چتر نارونی آرمیده است
چون شاخکی ز برگ تهی بر سرش به کبر
شاخ جوان او سر و گردن کشیده است
چشم سیاه و خوش نگهش ، هوشیار و شاد
تا دوردست خلوت کشیده راه
گاه احتیاط را نگرد گرد خویش ، لیک
باز افکند به منظر دلخواه خود نگاه
تا ظهر می چمد خوش و با همگان خویش
هر جا که خواست می چرد و سیر می شود
هنگام ظهر ، تشنه تر از لاشه ی کویر
خوش خوش به سوی دره ی سرازیر می شود
آنجا که بستر تو ازین تنگنای کوه
گسترده تن گشاده ترک بر زمین سبز
وین اطلس سپید ، تو را جلوه کرده بیش
بیدار و خواب مخمل پر موج و چین سبز
اُد شکار من ، جگرش گرم و پر عطش
من در کمین نشسته ، نهان پشت شاخ و برگ
چندان که آب خورد و سر از جوی برگرفت
در گوش او صفیر کشید پیک من که : مرگ
آن دیگران گریزان ، لرزان ، دوان چو باد
اما دریغ ! او به زمین خفته مثل خک
بر دره عمیق ، که پستوی جنگل است
لختی سکوت چیره شود ، سرد و ترسنگ
ز آن پس دوباره شور و شر آغاز می شود
گویی نه بوده گرگ ، نه برده ست میش را
وین مام سبز موی ، فراموشکار پیر
از یاد می برد غم فرزند خویش را
وقتی که روز رفته ولی شب نیامده
من ، خسته و خمیده و خرد و نفس زنان
با لاشه ی گوزن جوانم ، رسم ز راه
واندازمش به پای تو ، آلوده همچنان
در مرمر زلال و روان تو ، خرد خرد
از خون و هر پلیدی بیرون و اندرون
می شویمش چنان که تو دیدی هزار بار
وز دست من چشیدی و شستی هزار خون
خون کی بود تیره ، از آن گرگ سالخورد
خون بنفش روشن از آن یوز خردسال
خون سیاه ، از آن کر و بیمار گور گر

خون زلال و روشن ، از آن نرم تن غزال
همسایه ی قدیمی ام ، ای آبشار سرد
تا باز گردم از سفر امروز سوی تو
خورشید را بگو به دگر سوی ننگرد
س از بستر و مسیر تو ، از پشت و روی تو
شاید که گرمتر شود این سرد پیکرت
هان ، آبشار ! من دگر از پا افتاده ام
جنگل در آستانه ی بی مهری خزان
من در کناره دره ی مرگ ایستاده ام
از آخرین شکار من ، ای مخمل سپید
خرگوش ماده ای که دلش سفت و زرد بود
یک ماه و نیم می گذرد ، آوری به یاد؟
آن روز هم برای من آب تو سرد بود
دیگر ندارد رخصت صید و سفر مرا
فرزند پیل پیکر فحل دلاورم
آن روز وه چه بد شد او هم ز کار ماند
بر گرده اش سوار ، من و صید لاغرم
می شست دست و روی در آن آب شیر گرم
صیاد پیر ، غرقه در اندیشه های خویش
و آب از کنار سبلتش آهسته می چکید
بر نیمه پوستینش ، و نیز از خلال ریش
تر کرد گوشها و قفا را ، بسان مسح
با دست چپ ، که بود ز گیلش نه کم ز چین
و آراسته به زیور انگشتری کلیک
از سیم ساده ی حلقه ، ز فیروزه اش نگین
می شست دست و روی و به رویش هزار در
از باغهای خاطره و یاد ، باز بود
هماسه ی قدیمی او ، آبشار نیز
چون رایته بلورین در اهتزاز بود

3

ز آن نرم نرم نم نمگ ابر نیمشب
تر گونه بود جنگل و پر چشمک بلور
وز لذت نوازش زرین آفتاب
سرشار بود و روشن و پشیده از سرور
چون پر شکوه خرمنی از شعله های سبز
که ش در کنار گوشه رگی چند زرد بود
در جلوه ی بهاری این پرده ی بزرگ
گه طرح ساده ای ز خزان چهره می نمود
در سایه های دیگر گم گشته سایه اش

صیاد ، غرق خاطره ها ، راه می سپرد
هر پیچ و تاب کوچه این شهر آشنا
او را ز روی خاطره ای گرد می سترد
این سکنج بود که یوز از بلند جای
گردن رفیق رهش حمله برده بود
یرش خطا نکرد و سر یوز را شکافت
اما چه سود ؟ مردک بیچاره مرده بود
اینجا به آن جوانک همزم شکن رسید
همراه با سلام جوانک به سوی وی
آن تکه همزمی که ز چنگ تبر گریخت
آمد ، که خون ز فرق فشاند به روی وی
اینجا رسیده بود به آن لکه های خون
دنبال این نشانه رهی در نوشته بود
تا دیده بود ، مانده زمرگی نشان به برف
و آثار چند پا که از آن دور گشته بود
اینجا مگر نبود که او در کمین صید
با احتیاط و خم خم می رفت و می دوید ؟
اگره در آبکند در افتاد و بانگ برخاست
صید این شنید و گویی مرغی شد و پرید

4

ظهر است و دره پر نفس گرم آفتاب
مست نشاط و روشن ، شاد و گشاده روی
مانند شاهکوچه ی زیبایی از بهار
در شهری از بهشت ، همه نقش و رنگ و بوی
انبوه رهگذار در این کوچه ی بزرگ
در جامه های سبز خود ، استاده جا به جا
ناقوس عید گویی کنون نواخته است
وین خیل رهگذر همه خوابانده گوشها
آبخور پلنگ و غزال و گوزن و گور
در قعر دره تن یله کرده ست جویبار
بر سبزه های ساحلش ، کنون گوزنها
آسوده اند بی خبر از راز روزگار
سیراب و سیر ، بر چمن وحشی لطیف
در خلعت بهشتی زربفت آفتاب
آسوده اند خرم و خوش ، لیک گاهگاه
دست طلب کشاندشان پای ، سوی آب
آن سوی جویبار ، نهان پشت شاخ و برگ
صیاد پیر کرده کمین با تفنگ خویش
چشم تفنگ ، قاصد مرگی شتابک

خوابانده منتظر ، پس پشت درنگ خویش
صیاد:

هشتاد سال تجربه ، این است حاصلش ؟
ترکش تهی تفنگ تهی ، مرگ بر تو مرد
هوم گر خدا نکرده خطا کرده یا نجست
این آخرین فشنگ تو ... ؟

صیاد ناله کرد

صیاد:

نه دست لرزدم ، نه دل ، آخر دگر چرا
تیرم خطا کند ؟ که خطا نیست کار تیر
ترکش تهی ، تفنگ همین تیر ، پس کجاست
هشتاد سال تجربه ؟

بشکفت مرد پیر

صیاد:

هان ! آمد آن حریف که می خواستم ، چه خوب
زد شعله برق و شرق ! خروشید تیر و جست
نشنیده و شنیده گوزن این صدا ، که تیر
از شانه اش فرو شد و در پهلوی نشست
آن دیگران گریزان ، لرزان ، دوان چو باد
در یک شتابنک رهی را گرفته پیش
لختی سکوت همنفس دره گشت و باز
هر غوک و مرغ و زجره برداشت ساز خویش
و آن صید تیر خورده ی لنگان و خون چکان
گم شد درون پیچ و خم جنگل بزرگ
واندر پیش گرفته پی آن نشان خون
آن پیر تیر زن ، چو یکی تیر خورده گرگ
صیاد:

تیرم خطا نکرد ، ولی کارگر نشد
غم نیست هر کجا برود می رسم به آن
می گفت و می دوید به دنبال صید خویش
صیاد پیر خسته و خرد و نفس زنان

صیاد:

دانم اگر چه آخر خواهد ز پا فتاد
اما کجاست فر جوانیم کو ؟ دریغ
آن نیرویم کجا شد و چالکیم که جلد
خود را به یک دو جست رسانم به او ، دریغ
دنبال صید و بر پی خونهای تازه اش
می رفت و می دوید و دلش سخت می تپید
با پشتواره ای و تفنگی و دشنه ای

خود را به جهد این سو و آن سوی می کشید
صیاد:

هان ، بد نشد

شکفت به پژمرده خنده ای

لبهای پیر و خون سرور آمدش به رو

پایش ولی گرفت به سنگی و اوفتاد

برچید خنده را ز لبش سرفه های او

صیاد:

هان ، بد نشد ، به راه من آمد ، به راه من

این ره درست می بردش سوی آبشار

شاید میان راه بیفتد ز پا ولی

ای کاشکی بیفتد پهلوی آبشار

بار من است اینک برد او به جای من

هر چند تیره بخت برد بار خویش را

ای کاش هر چه دیر ترک اوفتد ز پا

کآسان کند تلاش من و کار خویش را

باید سریع تر بدوم

کولبار خویش

افکند و کرد نیز تفنگ تهی رها

صیاد:

گو ترکشم تهی باش ، این خنجرم که هست

یاد از جوانی ... آه ... مدد باش ، ای خدا

5

دشوار و دور و پر خم و چم ، نیمروز راه

طومار وا شده در پیش پای او

طومار کهنه ای که خط سرخ تازه ای

یک قصه را نگشاته بر جا به جای او

طومار کهنه ای که ازین گونه قصه ها

بسیار و بیشمار بر او برنوشته اند

بس صید زخم خورده و صیاد کامگار

یا آن بسان این که بر او برگذشتند

بس جان پای تازه که او محو کرده است

بی اعتنا و عمد به خاشک و برگ و خاک

پس عابر خموش که دیده ست و بی شتاب

بس رهنورد جلد ، شتابان و بیمنک

اینک چه اعتناش بدین پیر کوفته ؟

و آن زخم خورده صید ، گریزان و خون چکان ؟

راه است او ، همین و دگر هیچ راه ، راه

نه سنگدل نه شاد ، نه غمگین نه مهربان

ز آمد شد مداوم و جاوید لحظه ها
 تک ، بامداد ظهر شد و ظهر عصر تنگ
 خمیازه ای کشید و به پا جست و دم نکاند
 بویی شنیده است مگر باز این پلنگ ؟
 آری ، گرسنه است و شنیده ست بوی خون
 این سهمگین زیبا ، این چابک دلیر
 کز خویش برتری چو نخواهد ز کبر دید
 بر می جهد ز قله که مه را کشد به زیر
 جنگاوری که سیلی او افکند به خاک
 چون کودکی نحیف ، شتر را به ضربتی
 پیل است اگر بجوید جز شیر ، هم نبرد
 خون است اگر بنوشد جز آب ، شربتی
 اینک شنیده بویی و گویی غریزه اش
 نقشه ی هجوم او را تنظیم می کند
 با گوش بفراشته ، در آن فضا دمش
 بس نقش هولناک که ترسیم می کند
 کنون به سوی بوی دوان و جهان ، چنانک
 خرگوش بیم خورده گریزد ز پیش گرگ
 بگشوده سبز دفتر خود تا حکایتی
 با خط سرخ ثبت کند ، جنگل بزرگ

کهسار غرب کنگره ی برج و قصر خون
 خورشید ، سرخ و مشتعل و پر لهیب بود
 چیزی نمانده بود ز خورشید تا به کوه
 مغرب در آستان غروبی غریب بود
 صیاد پیر ، خسته تر از خسته ، بی شتاب
 و آرام ، می خزید و به ره گام می گذاشت
 صیدش فتاده بود دم آبشار و او
 چل گام بیش فاصله با آرزو نداشت
 هر چند خسته بود ولی شاد نیز بود
 کنون دگر بر آمده بود آرزوی او
 این بود آنچه خواسته بود از خدا ، درست
 این بود آنچه داشت ز جان و دل آرزو
 اینک که روز رفته ، ولی شب نیامده
 صیدش فتاده است همان جای آبشار
 یک لحظه ی دگر رسد و پک شویدش
 با دست کار کشته ی خود پای آبشار

ناگه شنید غرش رعد ز پشت سر
وانگاه ... ضربتی ... که به رو خورد بر زمین
زد صیحه ای و خواست بجنبد به خود ولی
دیگر گذشته بود ، نشد فرصت و همین
غرش کنان و کف به لب از خشم و بی امان
زانسان که سیل می گسلد سست بند را
اینک پلنگ بر سر او بود و می درید
او را ، چنانکه گرگ درد گ گوسپند را

9

شرم شفق پرید ز رخساره ی سپهر
هولی سیاه یافت بر آفاق چیرگی
شب می خزید پیش تر و باز پیش تر
جنگل می آرمید در ابهام و تیرگی
کنون دگر پلنگ کناری لمیده سیر
فارغ ، چو مرغ در کنف آشیان خویش
لیسد ، مکرد ، مزد ، نه به چیزیش اعتنا
دندان و کام ، یا لب و دور دهان خویش
خونین و تکه پاره ، چو کفشی و جامه ای
آن سو ترک فتاده بقایای پیکری
دستی جدا ز ساعد و پایی جدا ز مچ
وانگه به جا نه گردنی و سینه و سری
دستی که از مچ است جدا وو فکنده است
بر شانه ی پلنگ در اثنای جنگ چنگ
نک نیمه بازمانده و باد از کفش برد
آن مشت پشم را که به چنگ آمدش ز جنگ
و آن زیور کلیک وی ، انگشتری که بود
از سیم ساده ، حلقه ، ز فیروزه اش نگین
فیروزه اش عقیق شده ، سیم زر سرخ
اینست شگفت صنعت کسیر راستین
در لابه لای حلقه و انگشت کرده گیر
زان چنگ پشم تاری و تاراندش نسیم
این آخرین غنمیت هشتاد سال جنگ
کنون به خویش لرزد و لرزاندش نسیم
زین تنگنای حادثه چل گام دورتر
آن صید تیر خورده به خک اوفتاده است
پوزی رسانده است به آب و گشاده کام
جان داده است و سر به لب جو نهاده است
می ریزد آبشار کمی دور ازو ، به سنگ
پاشان و پر پشنگ ، روان پس به پیچ و تاب

بر بشن پوستش ز پشنگی که آب راست
صد در تازه است درخشنده و خوشاب

10

جنگل غنوده باز در اعماق ژرف شب
گوشش نمی نیوشد و چشمش نمی پرد
سبز پری به دامن دیو سیا به خواب
خونین فسانه ها را از یاد می برد...



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir